



حدیث مکرر

سوت پایان کار کارخانه را که زدند با دستپاچگی دست و صورتش را شست و با شتاب هر چه تمامتر لباسهای کارش را عوض کرد و سریعاً خودش را به سرویس رساند. اولین نفری بود که سوار شد. همانجا پشت سر راننده نشست. چند لحظه‌ای که گذشت، حسین آقا راننده سرویس خطاب به احمد آقا گفت:

چیه امروز اینقدر تو همی؟

احمد آقا با لحن ملایمی پاسخ داد که:

گرفتم. بچه‌ام مریضه. تا حالا چندین دکتر عوض کرده‌ام، ولی باز هم حالش خوب نمیشه و هر روز ضعیف‌تر می‌شه.

حسین آقا نیز در جوابش گفت:

خوب میشه. اینقدر نگران نباش. خدا کریمه. امشب که رفتی خونه، یه پولی زیر سرش بگذار، فردا صبح بده به صدقه، حتماً حالش خوب خواهد شد. در کشاکش همین صحبتها بود که کارگران دیگر نیز یکی یکی آمدند و سوار سرویس شدند و ماشین با یک تکان حرکت کرد. هنوز چند صدمتری نرفته

بودند که حسین آقا زیر چشمی از توی آئینه، احمد آقا را نگاه کرد. تفلکی انگاری که ساعتهاست به خواب رفته و اصلاً آن احمد آقا نگران از بیماری فرزندش نیست. خوب حق هم داشت. چند شب بود که به خاطر بی تابی بچه مریضش خواب درست و حسابی نرفته بود. هر روز صبح هم مجبور شده بود ساعت ۵/۵ از خانه بیرون بزند تا بموقع به سرویس برسد. شب هم که آخرین مسافر سرویس بود و تا به خانه می رسید، ۷ بعد از ظهر بود.

ماشین در مسیر همیشگی یکی یکی کارگران را پیاده می کرد. همه که پیاده شدند، نوبت احمد آقا رسید. حسین آقا راننده سرویس با صدای نسبتاً بلندی، چرت احمد آقا را پاره کرد و گفت: آخر خطه!

احمد آقا که با چشمان خواب آلود از سرویس پیاده شده بود بعد از یک ربعی پیاده روی، در خانه اش را بهت آلود و راننداز می کرد. با شتاب کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد. ساعت ۹ شب از دکتر وقت گرفته بودند. سراغ دفترچه بیمه رفت که زنش گفت: اینو برای چی برمی داری؟ می خوامی باز هم ... با خستگی در جواب زنش گفت: می گن این یکی دفترچه رو قبول می کنه. با این وجود گوشه فرش را کنار زد و چند اسکناس مجاله شده از باقیمانده حقوقش را برداشت و همراه با بچه مریضش از خانه بیرون زد.

با هر جان کندهی بود به سر جاده رسید و بعد از مدتی معطلی، مینی بوس خطی مسیر همیشگی از راه رسید و با هر زور و ضربی بود، خودش را با فشار قاطی

مسافران کرد. بعد از بیست دقیقه ای در نزدیکی مطب دکتر پیاده شد. بعد از چندی پیاده روی از پلکان مطب بالا رفت و در حالیکه من من عجیبی می کرد، در اطاق بیماران به انتظار نوبتش نشست.

نزدیکی های ساعت ۹ شب صدایش کردند. در جلوی میز منشی دکتر ایستاد و دفترچه بیمه را جلویش دراز کرد. منشی با بی تفاوتی گفت: لطفاً سیصد تومن بدهید!

احمد آقا مانند برق گرفته ها تکانی خورد و گفت: مگر شما دفترچه قبول نمی کنید؟ منشی نیز که در کتابچه جلویش چیزهایی می نوشت، بدون اینکه سرش را بالا کند، گفت: نه!

احمد آقا مانده بود که چه کند؟ در کمال استیصال دست در جیبش کرد و سه تا از اسکناسهای مجاله شده زیر فرش را در آورد و جلوی منشی گذاشت و جواز ورود به مطب آقای دکتر را گرفت و وارد شد.

دکتر بعد از معاینه بچه، انگاری که منتی بر سر احمد آقا دارد و لطف بزرگی قرار است در حقش بکند، دفترچه بیمه را از دستش گرفت تا داروهایش را توی آن بنویسد. در حین نوشتن نسخه که به کتیبه ای بیشتر شبیه بود تا نسخه پزشک، و در حالی که سرش پائین بود به احمد آقا گفت: این بچه چیزش نیست. ضعیف شده. چند تا تقویتی برایش نوشتم. ضمناً چند روزی هم سوپ مرغ بهش می دی تا کمی جون بگیره! احمد آقا دفترچه را همراه با زهرخندی از آقای دکتر گرفت و با این فکر که فردا در کارخانه با چه روئی و از چه کسی پول قرض بگیرد تا بقیه ماه را سپری کند، راهی داروخانه شد.

